

طلای آبی

کاری از فاطمه بهزادی



مقدمه

شخصیت اصلی این داستان، یک پسر بچه کار است که ۹ سال دارد و در کل زندگی اش، مشغول جمع آوری زباله های خشک و قوطی های بی استفاده بوده و توانایی درس خواندن نداشته است.

او با بقیه دوستانش در خرابه ای زندگی می کند که رئیسشان مردی بدخلق است و تمام پولی را که بچه ها از فروختن کاغذها و ... بدست می آورند را در ازای جای خواب و غذا از آنها می گیرد.

بچه ها او را در غیابش موش کور صدا می زنند ، زیرا او تنها با یک چشم می تواند ببیند. آرزوی این پسر بچه این است که روزی بتواند فردی مستقل و آزاد باشد.

داستان

آرزویش این بود که روزی مثل ثروتمندان، لباس بپوشد، غذا بخورد و خوش بگذراند. برخلاف بقیه کودکان، دوست داشت درس بخواند. اما نه وقتش را داشت و نه پولش را. می دانست همه اینها رویایی بیش نیست.

گونی پر از مقوا، کاغذ و بطری های فلزی نوشابه را بلند کرد و روی کولش گذاشت. به پسر بچه نوجوانی با کت و شلواری زیبا و پاپیونی قرمز رنگ، خیره شده بود که در رستورانی شیک، در حالی که به موسیقی آرام بخش و دلنشین پیانو گوش می داد، در کنار خانواده اش غذا می خورد.

دوست صمیمی اش، که مثل برادر برایش بود، او را بلند صدا زد و گفت: «رضا! بیا دیگه الان موش کور درس حسابی بهمون میده، نمی خوای که تو این زمستون سرد، تو خیابون سرگردون باشی؟»

رضا نفسی عمیق کشید و با غصه و ناراحتی به راه خود ادامه داد. همینطور راه می رفت و در خیالاتش به سر می برد. تصویر پسر پولدار از جلوی چشمانش می گذشت و باران اشک های رضا را به راه می انداخت.

همینطور رفت تا به سطل زباله بعدی رسید. در جستجوی کاغذها و مقواها بود که ساعتی آبی رنگ با عقربه های شب‌رنگ دید که در زیر زباله های دیگر می درخشید. آن را برداشت و با خود فکر کرد شاید بتواند با دادن آن به موش کور، غذای بیشتری برای شام بخورد تا دوباره گرسنه نخوابد.

گونی را که تا خرخره پر کرده بود، با تمام توان بلند کرد و به راه افتاد. چهارشنبه سوری بود. صدای ترقه و نارجک های کوچک همه جا را فرا گرفته بود. جای سوزن انداختن نبود و همه مشغول خرید عید بودند.

رضا برای مدتی به لباس های نوپشت ویتترین خیره شد. بعد از مدتی دوباره به راهش ادامه داد و خواست از خیابان رد شود که ناگهان ماشینی با سرعت به او برخورد کرد. پیش بینی می شد مرده باشد چون سرعت ماشین خیلی زیاد بود. اما ناگهان رضا از جایش بلند شد و به راهش ادامه داد. دوستش از تعجب دهانش باز مانده بود. ولی فکر کرد شاید به او برخورد نکرده و او از ترس افتاده است.

همین که از کوچه های تاریک می گذشتند، پسر بچه ای نارنجکی جلوی پای رضا انداخت. دوستش فکر کرد صورتش منفجر شده باشد اما با کمال تعجب، دید که حتی زخم کوچکی هم روی صورتش ایجاد نشده است. خود رضا هم معلوم بود تعجب کرده است. چون لام تا کام حرفی نمی زد.

وقتی به خرابه رسیدند، رضا ساعت آبی را به موش کور داد و در ازایش دو کاسه سوپ خورد و و این شب با شکمی پر پر به رختخوابش رفت. همین طور که به ستاره های درخشان نگاه می کرد، متوجه چیزی عجیب شد. با خودش گفت:

« چطور ممکنه با ماشینی با اون سرعت برخورد کنم و نمیرم؟ چطور ممکنه نارنجکی به من بخورد و حتی خط و خشی روی من نیفتد؟ در هر صورت، شاید خدا اینو خواسته! ». با شمردن ستاره ها، خسته شد و به خوابی عمیق فرو رفت.

صبح زود مثل همیشه ، بعد از اینکه از خواب بیدار شد، دست و صورتش را شست، صبحانه ای مختصر خورد و خواست که راهی خیابان ها شود که نور خیره کننده ای را دید که از اتاقک رئیسش منشا می گرفت. بعد از اینکه دوستانش رفتند، به سمت اتاقک موش کور رفت. آنقدر خوابش عمیق بود که صدای خر و پفش تا صدتا کوچه بالاتر هم رفته بود. پس مطمئن بود متوجه حضورش نخواهد شد. وارد اتاقک شد . باورش نمی شد! ساعت آبی رنگ بود که نورش همه اتاق را روشن کرده بود. آن را برداشت تا نگاهی به آن بیندازد که ناگهان...

اتاقک موش کور درست روبه روی اتاق همسرش قرار دارد.

همسر موش کور، زنی بسیار لاغر و دراز است، حتی دراز تر از موش کور، که همیشه سر شوهرش داد می زند و او را سرزنش می کند ...

او از شدت نور ساعت، از خواب پریده بود. برای همین به طرف اتاق آمد که ببیند چه اتفاقی افتاده است که ناگهان با پسرک رو به رو شد. برای همین شروع کرد به فریاد و داد و بیداد، که او می خواهد از اموال ما دزدی کند. موش کور از خواب پرید و بی خبر از اینکه چه اتفاقی افتاده، مات و مبهوت به همسرش و پسرک نگاه می کرد و هیچی نمی گفت. همین لحظه بود که جیغ همسر او بلند شد و گفت: « مردک بی عرضههههه ! دارن ازت دزدی می کنن، اون وقت نشستی منو نگاه می کنی؟ »

همینطور که موش کور و همسرش با هم دعوا می کردند، پسرک آرام از زیر دست و پا در رفت و راهی خیابان ها شد.

حالا دیگر می دانست موضوع از چه قرار است. با خود کلنجار می رفت و می گفت:

« نکنه اتفاق های دیروزم زیر سر این ساعت باشه؟ نکنه این ساعت جادوی خاصی داره؟ هرچی باشه من پیداش کردم. پس حق من هست و باید پسش بگیرم.»

شب شد و رضا خسته از کار، به خرابه برگشت. شانس آورد که همسر موش کور نبود مگر نه امشب را باید در خیابان ها سر می کرد. بعد از شام خواست که بخوابد اما فکر ساعت آبی از سرش بیرون نمی رفت. پس تصمیم گرفت نقشه ای برای پس گرفتنش بکشد...

جورابی مشکی روی صورتش کشید و به سمت اتاقک موش کور رفت. در اتاقک را به آرامی باز کرد. تلویزیون روشن بود اما صدایش آنقدر بلند نبود که موش کور را بیدار کند.

ساعت روی میز تلویزیون بود اما دیگر نوری نداشت. پسرک خواست آن را بردارد که پایش به کنترل تلویزیون خورد و صدا بلند شد. موش کور ناگهان از خواب پرید. اما کسی را در اتاقک ندید؛ پسرک زیر تخت موش کور قایم شده بود و از ترس عرق می ریخت و نفس نفس می زد. موش کور صدای تلویزیون را کم کرد. اما دیگر خوابش نبرد. پس تصمیم گرفت مسابقه فوتبال را تماشا کند.

ساعت ها جلوی تلویزیون نشسته بود و فریاد می زد که :

« بازیکنای بی عرضه، این همه پول میگیرین ، یه توپ نمی تونین تو دروازه بزنین؟ والا اگه من فوتبالیست بودم، تا الان صدتا گل زده بودم.»

پسرک که داشت از خنده منفجر می شد، نگاهی به شکم موش کور انداخت و آرام زیر لب گفت: «اره، حتما، تو با این شکم به زور راه میری، چه برسه به دویدن!».

همینطور به حرف های موش کور گوش می داد و می خندید که ناگهان متوجه خر و پفش شد. آرام به سمت او رفت تا ببیند خوابش عمیق است یا نه. بعد به سمت ساعت رفت و جلدی آن را در جیبش گذاشت و در رفت. سپس به سرعت به سمت خیابان دوید. ساعت ناگهان دوباره نور زیادی از خودش منعکس کرد. دکمه ای طلایی روی ساعت بود.

رضا آن را لمس کرد و خود را در اتاقی در خانه ای اشرافی دید. دهانش باز مانده بود و چشمانش از ذوق خیس خیس شده بودند. بلند شد تا چرخه در اتاق بزند. ناگهان خودش را در آینه دید و بسیار تعجب کرد؛ آخر خودش هم عوض شده بود. صورتش، رنگ چشمانش، لباس هایش، موهایش، صورتش و ...

ناگهان زنی از طبقه پایین فریادی کشید و گفت: « آقای جانینو، وقت عصرانه است. برایتان بیسکویت ساووا درست کرده ام!». رضا کمی تعجب کرده بود.

« جانینو دیگر کیست؟ به چه زبانی صحبت می کند؟ من کجا هستم؟ »

بعد از مدتی زن خدمتکار که نامش کاترینا بود بالا آمد و گفت: « آقای جانینو! مگه شما بیسکویت ساووا دوست ندارید؟ چرا برای عصرانه پایین نمی آید؟ الان آدا و ویرجینیا و لوئیزا کارشو یکسره می کنن!»

با کمال تعجب رضا می فهمید که او چی می گوید! دهانش را باز کرد تا به او جواب بدهد که دید دارد ایتالیایی صحبت می کند.

گفت: « ام ، باشد ، الان پایین می آیم، فقط سوالی دارم. من .. ام .. من الان کجا هستم؟».

کاترینا با تعجب به او نگاه می کرد و سرش را می خاراند.

با صدایی آرام گفت: « شما الان در خانه آقای پتسیانو، در رم، ایتالیا هستید. چطور؟» رضا خواست طبیعی رفتار کند اما صورتش مثل گچ سفید شده بود.

وقتی پایین رفت، میزی از انواع و اقسام خوراکی ها و دسر ها دید که سه دختر جوان دور آن ایستاده بودند و با یکدیگر صحبت می کردند و می خندیدند. وقتی جانینو (یعنی رضا) را دیدند، آدا فریاد زد: « هی جانینو! چطور انقد آرام از پله ها پایین می آیی وقتی تنها دو بیسکویت ساووا باقی مانده؟». رضا که از دیدن آن همه شیرینی و خوراکی حیرت زده شده بود، در نیم ثانیه خودش را به آشپزخانه رساند و شروع کرد به خوردن.

سه دختر با تعجب به او نگاه می کردند. ویرجینیا گفت: « تو که فرنی شلغم دوست نداری، چطوری انقد با ولع داری آن را می خوری؟»

رضا انقد مشغول خوردن بود که اصلا صدای او را نشنید. آدا هم به او گفت: « جانینو است دیگر، جانینوی شرور!»

رضا کمی از این حرف تعجب کرد ولی فکر کردن به آن همه دسر برایش لذت بخش تر بود. انقدر دسر و نوشیدنی های مختلف خورده بود که دیگر نمی توانست از پله ها بالا برود و به اتاقش برگردد. هر جور شده بود خودش را به اتاق رساند و روی تخت افتاد. چشمش به تعداد زیادی کادو که روی میزش بودند، خورد. روی یکی از آنها نوشته بود: « تولد جانینو کوچکم فرخنده باد! از طرف مامان».

روی دیگری نوشته بود: « تولد جانینو شرور مبارک! امیدوارم با ورود به ۹ سالگی کمی سرعقل بیای، از طرف لوئیزا». و ...

هرکدام را تک تک باز کرد. پدر جانینو یک هفت تیر قشنگ به او هدیه داده بود. آدا یک لباس خواب چهارخانه، ویرجینیا یک چوب ماهیگیری فوق العاده، لوئیزا یک کیف و تمام لوازم نوشتن، مثل مداد رنگی و خودکار و .. و یک دفتر خاطرات زیبا از طرف مادر.

رضا با خود فکر کرد می تواند تمام اتفاقاتی که در اینجا برایش رخ می دهد را در این دفتر خاطرات بنویسد. پس شروع کرد به نوشتن، از خرابه و موش کور و ساعت آبی گفت تا هدیه هایی که گرفته و ...

اما تنها یک صفحه از آن پر شده بود. پس تصمیم گرفت از روی دفتر خاطرات یکی از آن سه دختر در دفتر خاطرات خود بنویسد. وارد اتاق آدا شد. صندوقچه ای صورتی رنگ دید که کلیدش درست روی آن بود. درش را باز کرد و دفتر خاطرات آدا را دید. از روی آن کپی کرد:

«آه! چه خوب می شد اگر کاپیتانی، این پیر خرفت کله طاس دیگر اینجا پیدایش نمی شد! ولی، خیر! باز هم فردا شب سر و کله اش پیدا خواهد شد! ...

غیر ممکن است، دست خودم نیست، اصلا از او خوشم نمی آید، نه، از او خوشم نمی آید و هرگز از او خوشم نخواهد آمد، هرگز، هرگز...

مامان می گوید که خیلی پولدار است و اگر از من خواستگاری کند باید زنش بشوم! چه سرنوشت شومی! قلب بیچاره من ...»

«خب دیگر کافیه: دو صفحه از دفترم پر شد.»

بعد از آن، رضا از اتاق آدا بیرون آمد و تصمیم گرفت چرخی در اتاق لوئیزا بزند. هیچ چیز جز لوازم آرایشی، ادکلن، تخت و یک کمد در اتاقش نبود. نگاهی به کمد انداخت و چیزی جز لباس های رنگارنگ ندید. ناگهان برقی به چشمانش از زیر کمد به او خورد. خم شد تا به زیر کمد نگاهی بیندازد. چند تا عکس از افراد مختلف دید.

پشت یکی از آنها نوشته بود: یک احمق به تمام معنا!

زیر دیگری: چقدر جذاب است!

پشت دیگری: او از من خواستگاری کرده است، ولی ... من باید خیلی ابله باشم.

رضا با خود فکر کرد اگر بتواند همه این افراد را پیدا کند و عکس هایشان را به آنها نشان دهد، چه تفریحی خواهد کرد!

چند تا از آن عکس ها را برداشت، در اتاقش پنهان کرد و به خواب رفت.

صبح روز بعد، رضا بعد از خوردن صبحانه ای کامل، خواست با عکس ها کمی تفریح کند. اما پدرش (یعنی پدر جانینو) به او گفت:

« جانینو! به نظر می رسد پسر عاقلی شده باشی! اگر همینجوری ادامه بدهی، شاید قول خرید دوچرخه دوباره به سرم بزند! ».

به نظرم می رسید پدر جانینو، پدر سخت گیر و بداخلاقی باشد. خرید دوچرخه، قولی ساده بود اما آدا و لوئیزا و ویرجینیا از شدت تعجب چشمانشان از حدقه بیرون زده بود.

به هر حال، رضا تشکری کرد و به بیرون رفت. با وجود آن عکس ها راحت می توانست همه را پیدا کند. اول از همه به دنبال فردی به نام کارلونلی گشت. فردی کاملاً شبیه به تصویر، در مغازه ای در بلوار دید. وارد مغازه شد و به محض ورود، کارلونلی رو به رضا کرد و گفت: « آه! جانینو این تویی! چقدر بزرگ شده ای! »

رضا سرش را تکان داد و به تمام پرسش های او خیلی طبیعی و مودبانه پاسخ داد. همینکه شروع کرد سوالاتی درباره لوئیزا پرسیدن، رضا فکر کرد وقت نشان دادن عکس اوست.

زیر آن نوشته بود: «ژیگولوی پیر! »

وقتی عکسش را در آن وضع دید فریاد زد: « این کار توست! این طور نیست؟؟ »

رضا دوپا داشت، دوپا دیگر هم قرض کرد و پا به فرار گذاشت.

با نشان دادن همه آن عکس ها به صاحبانشان، کل روزش را با شادی گذراند و به خانه بازگشت تا تمام این اتفاقات خنده دار را در دفتر خاطراتش ثبت کند؛ اما کاترینا او را برای شام صدا زد و رضا مجبور شد قبل از نوشتن این اتفاقات، با دفتر خاطراتش به پایین برود.

طرف های ساعت ۸ شب، مردی خپل و مثل چغندر سرخ، وارد خانه شد. مامان با او دستی داد و گفت: « خوش آمدید آقای کاپیتانی! »

رضا با خود گفت: « آدا واقعا حق دارد از او متنفر باشد! »

رضا با دفتر خاطراتش روی مبل نشست و ناگهان کاپیتانی فریاد زد: «جانینو عزیزمان چه می خواند؟».

رضا هم دفتر خاطراتش را به او داد. کاپیتانی جلو همه شروع کرد به خواندن.

البته از صفحه آخر، یعنی از تیکه ای که در توصیفات او بود. کم کم صورتش از چغندر هم سرخ تر شد. فریاد بلندی زد و بدون خداحافظی از خانه بیرون رفت. مامان که نمی دانست چه اتفاقی افتاده است رفت تا دفتر خاطرات را بردارد که زنگ در را کس دیگری زد. کارلونلی و بقیه افرادی بودند که عکس هایشان را رضا بهشان نشان داده بود. تا توانستند به جانینو(رضا) و خواهرانش بد و بیراه گفتند و رفتند.

مامان که واقعا گیج شده بود، شروع کرد به خواندن دفتر خاطرات. از اول! آن هم بلند و جلو همه! از خرابه و ساعت شروع کرد تا توصیفاتنی که رضا درباره کاپیتانی نوشته بود. مات و مبهوت به رضا نگاه می کرد. آدا، لوئیزا، ویرجینیا و بابا هم به او خیره شده بودند.

بابا گفت: «تو کی هستی؟ در خانه من چیکار می کنی؟ پسر من، جانینو کوچک من کجاست؟؟؟».

رضا به سرعت به اتاقش رفت و در را بست. از آنجا که همه چیز لو رفته بود، به دنبال ساعت آبی گشت تا راهی برای بازگشت پیدا کند. اما آن را پیدا نکرد. بابا در را باز کرد که ناگهان...

رضا از خواب بیدار شد. همه اینها رویا بود!

نفسی راحت کشید و به ساعت آبی نگاهی انداخت. دیگر نمی خواست به آن خانواده برگردد. بلند شد و پایش را محکم روی ساعت کوپید و ساعت خرد شد.

با خودش فکر کرد: «چقدر خوشحالم که همه اینها رویایی بیش نبود. اگر واقعا این اتفاق برآیم می افتاد، چه بر سرم می آمد؟ احتمالا مرا به زندان کودکان می انداختند!».